

ماه و خرگوش

روزی روزگاری خانواده ای از خرگوش ها کنار برکه ای زیبا در یک جنگل زندگی می کردند.



روزی روزگاری خانواده ای از خرگوش ها کنار برکه ای زیبا در یک جنگل زندگی می کردند.

این خرگوش ها دوست داشتند وقتی عکس ماه در برکه می افتد بنشینند و او را ببینند.

یک روز چند تا فیل کنار برکه ایستادند تا آب بخورند.

آن ها از برکه خیلی خوششان آمد و تصمیم گرفتند که آن جا بمانند.

خرگوش ها با دیدن این صحنه با خود گفتند: #171; آن ها با این پاهای بزرگ ما را له خواهند کرد.»

اما هیچ کدام از خرگوش ها جرات نمی کرد با آن ها صحبت کنند.

ناگهان خرگوش کوچولو فریاد کشید و گفت: #171; من یک فکری کرده ام.»

آن شب خرگوش کوچولو پشت بیشه ها نزدیک برکه پنهان شد.

عکس ماه کامل و پر نور و نقره ای رنگ روی برکه افتاده بود.

وقتی فیل ها برای خوردن آب نزدیک برکه آمدند، خرگوش کوچولو با صدای بلندی گفت: #171; آ...آ...آهای، من ماه هستم. این برکه مال من است.»

شما آب مرا می خورید.

فیل ها خیلی تعجب کردند آن ها که نمی توانستند خرگوش کوچولو را ببینند خیال کردند که ماه صحبت می کند.

یکی از فیل ها خرطومش را برای گرفتن ماه داخل آب برکه کرد.

عکس ماه تکه تکه شد و به صورت موج های کوچک درآمد.

خرگوش کوچولو گریه کرد و گفت: وای! ببینید چه کار کردید؟ ماه خیلی عصبانی است شما آن را به هزار تکه تبدیل کرده اید.

فیل ها که به آب نگاه می کردند فکر کردند که واقعاً ماه عصبانی شده است.

آن ها پا به فرار دگذاشتند و دیگر برنگشتند.

خرگوش ها همگی بیرون آمدند. شادی کردند و از خرگوش کوچولو به خاطر فکر خوبش تشکر کردند و ماه قشنگ و نقره ای هم دوباره روی برکه ظاهر شد.